

فصل یک



سلینا ساردوئین^۱، نشسته در تالار شورای مخفی در دژ آدم‌کشان، به پشت تکیه داد و در حالی که پاهای برهنه‌اش را زیر میز چوبی روی هم می‌انداخت و چین‌های ردای ابریشمی سرخش را مرتب می‌کرد، گفت: «ساعت از چهار صبح گذشته. امیدوارم مسئله‌ی خیلی مهمی باشه.»

پسر جوانی که روبه‌رویش نشسته بود با تندى جواب داد: «شاید اگه کل شب رو مشغول خواندن نبودی، الان این‌قدر خسته نبودی.»

سلینا نادیده‌اش گرفت و چهار مرد دیگر را که در تالار زیرزمینی جمع شده بودند، بررسی کرد.

همه مرد و بسیار مسن‌تر از او بودند. و البته هیچ‌کدام هم حاضر به چشم‌دوختن به نگاهش نبودند. لرزشی در ستون فقراتش دوید که ربطی به سرمای تالار نداشت. در حالی که ناخن‌های مانیکور شده‌اش را بررسی می‌کرد، چهره‌اش را بی‌احساس و خونسرد نگه داشت. پنج آدم‌کشی که پشت میز بلند نشسته بودند - از جمله خودش - پنج نفر از هفت یار مورد اعتماد آروبین همل^۲ بودند.

بی‌تردید این جلسه خیلی مهم بود. سلینا از همان لحظه‌ای که خدمتکار با مشت به در کوبیده و اصرار کرده بود بی‌درنگ پایین بیاید و حتی زحمت لباس پوشیدن هم نکشد، این را فهمیده بود.

وقتی آروبین احضارت می‌کرد، نباید معطل می‌کردی.

خوشبختانه، لباس خوابش به اندازه‌ی لباس‌های روزمره‌اش مجلل بود؛ و البته تقریباً به همان اندازه هم هزینه برداشته بود.

^۱ Celaena Sardothien

^۲ Arobynn Hamel

با این حال، بودن در اتفاقی پر از مردان سن بالا در حالی که سلینا شانزده سال بیشتر نداشت، باعث می‌شد توجه‌اش را از یقه‌ی لباسش بر ندارد و مراقبش باشد. زیبایی‌اش سلاحی بود، سلاحی که همیشه آن را تیز و آماده نگه می‌داشت، اما می‌توانست یک نقطه ضعف هم باشد.

آروبین همل، پادشاه آدم‌کشان، در رأس میز لم داده بود، موهای شاه‌بلوطی‌اش زیر نور چلچراغ شیشه‌ای می‌درخشید. چشمان نقره‌ای‌اش با نگاه سلینا تلاقی و اخم کرد. شاید فقط به خاطر ساعتِ دیر وقتِ نیمه شب بود، اما سلینا مطمئن بود که استادش از همیشه رنگ‌پریده‌تر است. در دلش آشوب شد.

آروبین بالاخره گفت: «گرگوری^۳ دستگیر شده.»

خب، این دلیل غیبت یکی از افراد غایب در جلسه را توضیح می‌داد.

آروبین ادامه داد: «ماموریتش تله بوده. الان توی سیاهچال سلطنتی زندانیه.»

سلینا از بینی آهی کشید. برای همین بیدارش کرده بودند؟ با کفش راحتی روی کف مرمری تالار ضرب گرفت و گفت: «خب، بکشیش.» به هر حال، او از گرگوری خوشش نمی‌آمد.

وقتی ده ساله بود، به اسبش یک بسته شکلات داده و گرگوری در پاسخ خنجری به سمت سرش پرت کرده بود. البته سلینا خنجر را در هوا گرفته بود و از آن زمان، گرگوری با جای زخمی که در اثر پرتاب متقابل سلینا روی گونه‌اش داشت، زندگی می‌کرد.

سم، پسر جوانی که سمت چپ آروبین نشسته بود، با ناباوری گفت: «بکشیمش؟!» او در جایی نشسته بود که معمولاً متعلق به بن^۴، دست راست آروبین بود.

سلینا خیلی خوب می‌دانست سم کورتلند^۵ درباره‌ی او چه فکری می‌کند. از زمانی که کودک بودند و آروبین او را به جای سم، به عنوان شاگرد و وارث خود معرفی کرده بود، این را می‌دانست. و البته این موضوع باعث نشده بود سم دست از تلاش برای تضعیف او بردارد.

^۳ Gregori

^۴ Ben

^۵ Sam Cortland

اکنون، در هفده سالگی، سم همچنان یک سال از او بزرگ‌تر بود و هنوز هم نتوانسته بود بپذیرد که همیشه نفر دوم باقی خواهد ماند.

سلینا از دیدن سم در جایگاه بن، حرصش گرفت.

احتمالاً بن وقتی برسد، گلوی سم را می‌گرفت و به او گوشمالی می‌داد. شاید هم خود سلینا زحمتش را کم می‌کرد.

سلینا نگاهش را به آروبین دوخت. چرا آروبین سم را به خاطر نشستن در جای بن سرزنش نکرده بود؟

چهره‌ی آروبین، که با وجود تار موهای نقره‌ای در حال نمایان شدن هنوز هم خوش‌سیم بود، بی‌احساس باقی ماند.

سلینا از آن نقاب‌های بی‌حالت متنفر بود، مخصوصاً وقتی خودش هنوز گاهی برای کنترل حالت‌های چهره و خشمش، به زحمت می‌افتاد و چندان در این کار ماهر نبود.

سلینا دسته‌ای از موهای طلایی بلندش را کنار زد و با لحنی بی‌تفاوت گفت: «خب اگه گرگوری دستگیر شده روال مشخصه: یه کارآموز رو بفرستین یه چیزی تو غذاش بریزه. چیز دردناکی هم نیست.» وقتی مردان اطرافش منقبض شدند افزود: «فقط یه چیزی باشه که قبل از اینکه دهن باز کنه، ساکتش کنه.»

چون اگر واقعاً در سیاهچال‌های سلطنتی بود، ممکن بود هر آنچه را که می‌دانست، بگوید. اکثر مجرمانی که به آنجا می‌رفتند، زنده بیرون نمی‌آمدند و اگر هم کسی می‌آمد، در وضعیتی بود که برای هیچکس قابل شناسایی نبود.

مکان دژ آدم‌کشان، رازی بود که به شدت از آن محافظت می‌شد، رازی که به او آموزش داده شده بود تا با آخرین نفسش از آن محافظت کند.

اما حتی اگر چیزی هم می‌گفت، بعید بود کسی باور کند که یک عمارت شیک در خیابانی کاملاً آبرومند در ریفت‌هولد، خانه‌ی یکی از بزرگ‌ترین گروه‌های آدم‌کشان جهان باشد.

چه جایی بهتر از وسط پایتخت برای پنهان شدن؟

سم با لحنی چالشی پرسید: «اگه قبلاً حرف زده باشه چی؟»

سلینا گفت: «اگه گرگوری قبلاً حرف زده باشه، اون وقت همه‌ی کسایی رو که حرفاشو شنیدن، بکشین.» چشمان قهوه‌ای سم از عصبانیت برق زد و سلینا لبخند کوچکی زد که

می‌دانست چقدر او را آزار می‌دهد. سپس به آروبین نگاه کرد. «ولی لازم نبود برای تصمیم‌گیری ما رو اینجا بکشونی. تو که قبلاً دستورات رو دادی، نه؟»

آروبین خطی نازک از لب‌هایش ایجاد کرد و سر تکان داد. سم در حالی که می‌خواست اعتراضی کند، آن را در گلو خفه کرد و به شومینه‌ی کنار میز که آتش در آن می‌درخشید نگاه انداخت. نور آتش، خطوط نرم و زیبا و زوایای صورت سم را در روشنایی و سایه غوطه‌ور کرده بود؛ صورتی که به سلینا گفته بودند اگر سم راه مادرش را دنبال می‌کرد، می‌توانست ثروت زیادی برایش به ارمغان بیاورد. اما مادر سم ترجیح داده بود پیش از مرگش او را به دست آدم‌کش‌ها بسپارد، نه فاحشه‌خانه‌ها.

سکوتی سرد فضا را پر کرد و وقتی آروبین نفس عمیقی کشید، صدایی غران در گوش‌های سلینا پیچید. چیزی اشتباه بود.

سلینا به جلو خم شد و پرسید: «دیگه چی؟» بقیه‌ی آدم‌کش‌ها نگاهشان را به میز دوخته بودند. موضوع هرچه که بود، مشخص است آن‌ها می‌دانستند. چرا آروبین اول به سلینا نگفته بود؟

چشمان نقره‌ای آروبین به رنگ فولاد درآمد. «بن کشته شد.» سلینا دسته‌های صندلی‌اش را محکم گرفت. «چی؟» بن... بن، آدم‌کش همیشه خندان که به اندازه‌ی خود آروبین به سلینا آموزش داده بود. بن، کسی که یک بار دست شکسته‌اش را درمان کرده بود. بن، عضو هفتم و نهایی حلقه‌ی یاران آروبین. او فقط سی سالش بود. لب‌های سلینا از خشم جمع شد. «منظورت چیه که کشته شد؟»

آروبین به او نگاه کرد و جرقه‌ای از اندوه در چهره‌اش برق زد. آروبین پنج سال از بن بزرگ‌تر بود، آن‌ها با هم بزرگ شده بودند. با هم آموزش دیده بودند؛ بن کسی بود که مطمئن شده بود دوستش پادشاه بی‌چون‌وچرای آدم‌کشان شود و هرگز جایگاهش را به عنوان معاون او زیر سؤال نبرده بود. گلولی سلینا را اندوه گرفته بود.

آروبین به آرامی گفت: «قرار بود مأموریت کار گرگوری باشه، نمی‌دونم چرا بن درگیر شد یا کی بهشون خیانت کرد. جسدش رو نزدیک دروازه‌های قلعه پیدا کردن.»

سلینا با اصرار پرسید: «جسدش رو آوردین؟» باید او را می‌دید؛ باید یک‌بار دیگر می‌دیدش، باید می‌فهمید که چطور مرده، چند زخم لازم بوده تا از پا بیفتد.

آروبین گفت: «نه.»

سلینا درحالی که مشت‌هایش باز و بسته می‌شدند گفت: «چرا نه! لعنتی چرا نه؟» سم منفجر شد: «چون اونجا پر از نگهبان و سرباز بود!» سلینا سرش را به سمت او چرخاند. سم ادامه داد: «فکر می‌کنی از کجا فهمیدیم چی شده؟»

پس آروبین سم را فرستاده بود که بفهمد بن و گرگوری کجا هستند؟ سم از نگاه خشمگین او عقب‌نشینی نکرد و گفت: «اگه می‌خواستیم جسدش رو بیاریم، مستقیم راه مخفیگاهمون رو نشون شون می‌دادیم.»

سلینا با خشم گفت: «شما آدم‌کشین، باید بتونین یه جسد رو بی‌سروصدا برگردونین.» سم گفت: «اگه تو هم اونجا بودی، همون کاری رو می‌کردی که ما کردیم.» سلینا صندلی‌اش را چنان عقب کشید که واژگون شد. «اگه من اونجا بودم، همه‌شونو می‌کشتم تا جسد بن رو پس بگیرم!» دست‌هایش را روی میز کوبید، لیوان‌ها تکان خوردند. سم ایستاد، دستی روی قبضه‌ی شمشیرش. «اوه، ببین کی داره دستور می‌ده. انگار که رئیس انجمنه. ولی هنوز نه، سلینا.» سرش را تکان داد و تکرار کرد: «هنوز نه.» آروبین با صدایی تند گفت: «کافیه.» و از جایش بلند شد.

سلینا و سم تکان نخوردند. هیچ‌کدام از آدم‌کش‌های دیگر هم حرفی نزدند، هرچند که سلاح‌هایشان را محکم‌تر چسبیدند. سلینا خودش دیده بود درگیری‌ها در مخفیگاه چطور می‌تواند به خشونت کشیده شود؛ سلاح‌ها هم برای محافظت از خودشان بود، هم برای جلوگیری از آن‌که او و سم همدیگر را از بین ببرند. «گفتم کافیه.»

اگر سم یک قدم به او نزدیک می‌شد، اگر شمشیرش را حتی ذره‌ای از غلاف بیرون می‌کشید، خنجر پنهان‌شده در ردای سلینا جای تازه‌ای در گردن سم پیدا می‌کرد. آروبین اول حرکت کرد، چانه‌ی سم را با یک دست گرفت و وادارش کرد به او نگاه کند. زمزمه کرد: «خودت رو کنترل کن، وگرنه من این کار رو می‌کنم، پسر، خیلی احمقی می‌خوای که امشب با اون دربیفتی.»

سلینا حرفی نزد، هرچند زبانش برای پاسخ آماده بود. او می‌توانست از پس سم بر بیاید؛ همین امشب، یا هر شب دیگری که لازم باشد. اگر کار به جنگ می‌کشید، او پیروز می‌شد؛ او همیشه سم را شکست می‌داد.

اما سم قبضه‌ی شمشیرش را رها کرد. لحظه‌ای بعد، آروبین هم دستش را از چهره‌ی سم برداشت، اما عقب نرفت. سم نگاهش را به زمین دوخت و به آن‌سوی تالار انجمن قدم زد. دست‌هایش را در هم گره کرد و به دیوار سنگی تکیه داد. اما برای سلینا هنوز در دسترس بود؛ با یک حرکت مچ، گلویش می‌توانست لبریز از خون شود.

آروبین گفت: «سلینا.» صدایش در سکوت اتاق طنین انداخت.

به‌قدر کافی امشب خون ریخته شده بود؛ نیازی به یک آدم‌کش مرده‌ی دیگری نبود.

بن. بن مرده بود و دیگر هرگز در راهروهای مخفیگاه به او برنمی‌خورد. دیگر هرگز زخم‌های سلینا را با آن دست‌های خونسرد و ماهرش نمی‌بست، دیگر هرگز با شوخی یا داستانی رکیک خنده را به لبانش نمی‌آورد.

آروبین بار دیگر هشدار داد: «سلینا!»

سلینا تند جواب داد: «بحث امشب تمومه!» گردنش را چرخاند و دستی میان موهایش کشید. با قدم‌هایی خشمگین به سمت در رفت، اما در آستانه مکث کرد.

سلینا گفت: «فقط بدونین...» و لحنش طوری بود که انگار با همه‌شان حرف می‌زد، اما هنوز نگاهش روی سم بود و ادامه داد: «من جسد بن رو پس می‌گیرم.» عضله‌ای در فک سم پرید، هرچند با حرکتی عاقلانه نگاهش را پایین نگه داشت. «ولی انتظار نداشته باشین وقتی نوبت شما رسید، همین لطف رو در حق‌تون بکنم.»

و با این جمله، روی پاشنه چرخید و از پلکان مارپیچ به سمت عمارت بالا رفت. پانزده دقیقه بعد، وقتی بی‌صدا از در اصلی بیرون زد و وارد خیابان‌های ساکن شهر شد، هیچ‌کس جلوش را نگرفت.

فصل دو



تقریباً دو ماه و سه روز و هشت ساعت بعد، ساعت روی طاقچه دوازده ظهر را اعلام کرد. کاپیتان رالف، ارباب دزدان دریایی، دیر کرده بود. البته، سلینا و سم هم دیر کرده بودند، اما رالف هیچ بهانه‌ای برای این کارش نداشت؛ لاف‌زن نه وقتی که قرار بود جلسه‌شان همین حالا دقیقاً در دفتر خودش برگزار شود.

ولی این تأخیر تقصیر سلینا نبود. او نمی‌توانست بادها را کنترل کند و آن ملوان‌های ترسو هم وقت زیادی برای رسیدن به مجمع‌الجزایر مردگان هدر داده بودند. او نمی‌خواست حتی به این فکر کند که آروبین چقدر طلا خرج کرده و به این خدمه رشوه داده که وارد قلب قلمرو دزدان دریایی شوند. اما خلیج جمجمه روی یک جزیره قرار داشت، پس چاره‌ای جز استفاده از قایق نبود.

سلینا که زیر شنلی بیش از حد گرم مخفی شده بود و لباس سیاه و نقابی از جنس آبنوس داشت، از روی صندلی پشت میز ارباب دزدان دریایی بلند شد. چطور جرئت کرده بود او را معطل کند! رالف از اول می‌دانست آن‌ها برای چه آمده‌اند.

سه آدم‌کش به دست دزدان دریایی کشته شده بودند و آروبین او را فرستاده بود تا خنجر شخصی‌اش باشد و انتقام بگیرد، ترجیحاً از نوع پرداخت طلا بابت هزینه‌ای که مرگ آن‌ها به انجمن آدم‌کشان تحمیل می‌کرد.

سلینا با صدایی نرم و آرام از پشت نقاب گفت: «واسه هر دقیقه‌ای که ما رو منتظر می‌ذاره ده سکه طلای دیگه به بدهیش اضافه می‌کنم.»

سم که چهره‌ی خوش‌قیافه‌اش را با نقاب نپوشانده بود، دست به سینه ایستاد و اخم کرد. «همچین کاری نمی‌کنی. نامه‌ی آروبین مهر و موم شده و همون‌طور هم باقی می‌مونه.»

هیچ‌کدام از آن‌ها خیلی از این که آروبین اعلام کرد سم هم باید با سلینا به جزایر مردگان برود، خوشحال نشده بودند. مخصوصاً که هنوز جنازه‌ی بن که سلینا آن را بازگردانده بود، فقط دو ماه بود که به خاک سپرده شده و زخم از دست دادنش برای سلینا هنوز تازه بود.

استادش گفته بود که سم فقط نگهبانش است، اما سلینا می‌دانست حضور او یعنی وجود فردی برای زیر نظر داشتن تمام کارهای سلینا. البته که وقتی ارباب دزدان دریایی ارلیا را ملاقات می‌کرد، قصد نداشت کار بدی هم بکند. این فرصتی بود که در تمام عمر هرکس ممکن بود فقط یک بار به دست بیاید. هرچند جزیره‌ی کوچک و کوهستانی و بندر زهوار دررفته‌ی آن تا این لحظه تأثیر خاصی بر سلینا نگذاشته بود.

او انتظار عمارت‌هایی شبیه مقر آدم‌کشان را داشت، یا حداقل قلعه‌ای مستحکم و کهنه، اما ارباب دزدان دریایی فقط طبقه‌ی بالای یک میخانه‌ی مشکوک را اشغال کرده بود. سقف‌ها کوتاه بودند، کفپوش چوبی جیر جیر می‌کرد و کوچکی اتاق در کنار گرمای سوزان جزایر جنوبی باعث شده بود سلینا زیر لباس‌هایش از شدت عرق خیس شود. اما این ناراحتی ارزشش را داشت: وقتی از خلیج جمجمه عبور کرده بودند، تمام نگاه‌ها به سمت او کشیده شده بود؛ به سمت آن شنل سیاه مواج، لباس‌های فاخر و نقابش که او را به زمزمه‌ای از تاریکی بدل کرده بود. کمی وحشت که ضرری ندارد.

سلینا به سمت میز چوبی رفت و کاغذی برداشت و با دستان پوشیده در دستکش سیاهش آن را برگرداند تا بخواند. یک گزارش آب‌وهوایی بود. چه کسل‌کننده.

«داری چی کار می‌کنی؟»

سلینا برگه‌ی دیگری برداشت. «اگه والا حضرت دزدان دریایی زحمت نمی‌کشه میزشو برای ما تمیز کنه، پس فکر نمی‌کنم اشکالی داشته باشه که منم یه نگاهی بندازم.»

سم با عصبانیت گفت: «هر لحظه ممکنه بیاد.» سلینا نقشه‌ای باز کرد و نقاط و علامت‌های امتداد سواحل قاره‌شان را بررسی کرد. چیزی کوچک و گرد زیر نقشه برق زد و قبل از این که سم متوجه شود، سلینا آن را در جیبش گذاشت.

سلینا در کمد کنار دیوار مجاور میز را باز کرد و به سم گفت: «ساکت شو بابا، با این کفپوش‌های صدا دار، از یه کیلومتری هم صدای ورودش رو می‌شنویم.» کمد پر بود از طومارهای لوله‌شده، پر، چند سکه‌ی پراکنده و یک بطری برندی بسیار قدیمی و گران‌قیمت. او بطری را برداشت و مایع کهربایی را زیر نور خورشید که از پنجره‌ی گرد کوچکی می‌تابید، چرخاند. «یه کم نوشیدنی می‌خوای؟»

سم با تندی گفت: «نه.» و در جایش نیم‌خیز شد تا در را زیر نظر بگیرد. «بذارش سر جاش. همین الان!»

سلینا سرش را با ظرافت کج کرد، بطری طلایی زیبا را یکبار دیگر چرخاند و بعد آن را روی میز گذاشت. سم آهی کشید و لبخند موزیانه‌ی سلینا در پشت نقابش شکفته شد.

سلینا گفت: «اگه این دفتر شخصیش باشه، پس نمی‌تونه ارباب چندان خوبی باشه.»

وقتی سلینا خودش را روی صندلی بزرگ پشت میز انداخت و شروع به باز کردن دفترهای حساب دزد دریایی و زیر و رو کردن کاغذهایش کرد، سم با ناراحتی ناله‌ای خفه سر داد. دست‌خط رالف ریز و تقریباً ناخوانا بود و امضایش چیزی جز چند حلقه و قله‌ی تیز و درهم نبود.

خودش هم دقیقاً نمی‌دانست دنبال چه چیزی می‌گردد. وقتی برگه‌ای بنفش و معطر دید که شخصی به نام ژاکلین آن را امضا کرده بود، ابروهایش کمی بالا رفت. به پشتی صندلی تکیه داد، پاهایش را روی میز گذاشت و شروع به خواندن کرد.

«لعنتی، سلینا!»

سلینا ابروهایش را بالا داد، اما بعد فهمید که سم آن‌ها را از زیر نقابش نمی‌تواند ببیند. نقاب و لباس‌ها یک اقدام احتیاطی ضروری بودند، چیزی که محافظت از هویت او را بسیار ساده‌تر می‌کرد. در واقع، تمام آدم‌کش‌های آروبین سوگند خورده بودند که درباره‌ی هویت او چیزی نگویند و هر کسی این را زیر پا می‌گذاشت، تحت تهدید شکنجه‌ای بی‌پایان و مرگی حتمی بود.

سلینا پوفی کشید، هرچند نفسش فقط هوای داغ درون آن نقاب تحمل‌ناپذیر را بدتر کرد. تمام چیزی که دنیا از سلینا ساردوئین، آدم‌کش آدارلان، می‌دانست این بود که او یک زن است. و او می‌خواست همین‌طور بماند. وگرنه چطور می‌توانست آزادانه در خیابان‌های عریض ریفت‌هولد قدم بزند یا با بازی کردن نقش اشراف‌زادگان خارجی به مهمانی‌های بزرگ نفوذ کند؟ و هرچند دلش می‌خواست رالف فرصت پیدا کند تا چهره‌ی زیبایش را ببیند، ولی باید اعتراف می‌کرد که این لباس باعث می‌شد حسابی ترسناک به نظر برسد، مخصوصاً وقتی نقاب صدایش را به زمزمه‌ای خش‌دار و گرفته بدل می‌کرد.

«برگرد بشین سر جات.»

سم با دست به دنبال شمشیری گشت که دیگر همراهش نبود و فقط جای خالی‌اش دستگیرش شد. نگهبان‌های ورودی مسافرخانه سلاح‌هایشان را گرفته بودند. البته،

هیچ کدامشان نفهمیده بودند که سم و سلینا خودشان سلاح بودند و می‌توانستند رالف را به راحتی با دستان خالی‌شان بکشند.

«اگه برنگردم می‌خوای باهام بجنگی؟» سلینا نامه‌ی عاشقانه را روی میز انداخت. «فکر نمی‌کنم این کار تاثیر خوبی روی دوستای جدیدمون بذاره.»

سلینا دستانش را پشت سرش قلاب کرد و به دریاچه‌ی فیروزه‌ای که از میان ساختمان‌های درهم‌ریخته خلیج جمجمه دیده می‌شد خیره شد.

سم نیم‌خیز شد و گفت: «فقط برگرد بشین سر جات.»

«من ده روز گذشته رو توی دریا گذروندم. چرا باید رو اون صندلی ناراحت بشینم وقتی این یکی خیلی بیشتر به سلیقه‌م می‌خوره؟»

سم خرناس کشید ولی قبل از اینکه چیزی بگوید، در باز شد.

سم خشکش زد اما سلینا وقتی کاپیتان رالف، ارباب دزدان دریایی، وارد دفترش شد، فقط کمی سرش را به سمت او چرخاند.

مرد قدبلند و تیره مو در را پشت سرش بست و گفت: «خوشحالم که اینجا رو خونه‌ی خودت می‌دونی.» با توجه به اینکه چه کسانی در دفترش منتظر بودند، حرکت جسورانه‌ای بود.

سلینا همانجا که نشسته بود، باقی ماند. خب، قطعاً این مرد چیزی نبود که انتظارش را داشت. معمولاً چیزی نمی‌توانست سلینا را غافلگیر کند، اما... او انتظار داشت رالف کمی کثیف‌تر باشد؛ و البته خیلی پرزرق‌وبرق‌تر. با توجه به افسانه‌هایی که درباره‌ی ماجراجویی‌های وحشیانه رالف شنیده بود، پذیرفتن اینکه این مرد لاغر که البته چندان هم نحیف نیست، خوش‌پوش است ولی نه بیش از حد، و احتمالاً در اواخر دهه بیست زندگی‌اش است، همان دزد دریایی افسانه‌ای باشد، برایش سخت بود. شاید او هم، مثل سلینا، هویتش را از دشمنانش پنهان می‌کرد.

سم ایستاد و کمی سر خم کرد و برای معرفی گفت: «سم کورتلند هستم.»

رالف دستی دراز کرد و سلینا نگاهش را روی کف دست خالکوبی‌شده و انگشتانش انداخت که دست بزرگ سم را فشردند. نقشه؛ همان نقشه‌ی افسانه‌ای بود که گفته می‌شد برای داشتش روحش را فروخته. نقشه‌ی اقیانوس‌های جهان؛ نقشه‌ای که تغییر می‌کرد تا طوفان‌ها، دشمنان و حتی گنج‌ها را نشان دهد.